



برای جبهه رفتن دستی در شناسنامهام نبردم

خانواده اش از سال ۱۳۴۷ در یکی از قدیمی ترین و اصیل ترین کوچه های خیابان شهید هاشمی نژاد ساکن شده اند و خودش هم دلش نیامده که از این محله دل بکند و جای دیگری برود. کتابدار تعریف می کند: «در زمان انقلاب بیشتر فعالیت های مابسیجی های محل در مسجد المهدی (عج) بود. سال ۱۳۵۹ که جنگ شروع شد، من ۱۵ سال بیشتر نداشتم. هنوز درگیری ها خیلی شدت پیدا نکرده بود و برای همین هم من و امثال من بیشتر در شهرها درگیر منافقان و گروهک ها بودیم. این جریان تا سال ۱۳۶۰ ادامه داشت تا اینکه با چند نفری از دوستان تصمیم گرفتیم به جبهه برویم. از آنجایی که خانواده من جزو فعالان انقلابی و جنگ بودند و برادر دیگرم در جبهه بود، وقتی موضوع را با آن ها مطرح کردم، هیچ مخالفتی نکردند و بر گه رضایت نامه را امضا کردند. آن زمان خیلی از هم سن و سال های من مجبور بودند برای جبهه رفتن دست در شناسنامه شان ببرند، ولی من چنین کاری نکردم. قد و قامت بلند تر از ستم بود و سنگی جلوی پایم نینداختند تا کارم زود راه بیفتد...».

نخستین جبهه رفتنم فقط یک ماه و نیم طول کشید

تأییدات سال ۱۳۶۰ علیرضا کتابدار و دوستانش عازم جبهه غرب می شوند، اما حضورش در منطقه جنگی یک ماه و نیم بیشتر طول نمی کشد. می گوید: «موقع اعزام بنابر نیاز منطقه، ما را به کرمانشاه و ارتفاعات بازی دراز فرستادند. یک روز همان طور که با چند نفر از بچه ها دور هم نشسته بودیم، یک خمپاره درست وسط ما به زمین خورد و مجروح شدیم. آنجا دست چپ من به شدت آسیب دید، طوری که عصبش تقریباً از بین رفت و بعدها مجبور به پیوند عصب شدم. مرا به پشت جبهه منتقل کردند و بعد فرستادند تهران، دست آخر هم روانه مشهد شدیم. کمی درس خواندم و حالم که تا اندازه ای بهتر شد، دوباره عزم جبهه کردم. فکر می کنم پاییز همان سال بود که چند روزی به بستان رفتیم و بعد مجدداً به غرب فرستادند. خلاصه چند ماهی در کردستان با نیروهای ضد انقلاب کومله و دموکرات جنگیدیم و باز به مشهد برگشتیم تا اینکه از تهران خبر دادند که برای پیوند عصب دست بروم و بستری شوم.».

ایثارگر محله راه آهن ادامه می دهد: «سه بار مرا به اتاق عمل بردند اما هر بار به بهانه ای عمل نکردند. سرانجام خسته شدم و خودم را از بیمارستان مرخص کردم و به مشهد آمدم. خبر رسید که عملیات فتح المبین در راه است ولی از شانس بد ما، اعزام مشهد تمام شده بود و ما به همراه چند نفری از بچه ها خودمان را به اهواز رساندیم، که البته نشد به خط برویم. بنابراین برگشتیم و من هم زمان عمل پیوند عصب را انجام دادم و دوباره شروع به درس خواندن کردم تا اعزام بعدی فرابرسد...».

گفتند نیاز نیست شما در عملیات باشید

تقریباً دو سال از اشغال خرمشهر می گذرد و بعد از کش و قوس های فراوان و چندین عملیات کوچک و بزرگ در همان منطقه ها، بالاخره نوبت

در مخیلهام هم نمی گنجید که اسیر شوم

به هیچ عنوان حتی در تاریک ترین نقاط ذهنم هم فکر نمی کردم اسیر شوم. این قدر شور و انرژی داشتیم که اگر یک گردان به ما می دادند و می گفتند که به بغداد حمله کنید. اعتقاد داشتیم از پس این کار بر می آییم. اصلاً توقع نداشتم که روزی خودم به دست دشمن اسیر شوم. کتابدار صحبت هایش را این طور پی می گیرد: «وقتی که ما را از آن سنگر بیرون آوردند، تازه فهمیدم آن کسی که اشاره می کرد بنشین، درواقع عراقی بود و داشت می گفت که بیا. چون لباس های جفتمان پلنگی بود و تقریباً شبیه هم، فکر کرده بود که من هم از خودشان هستم...».

در مخیلهام هم نمی گنجید که اسیر شوم

به هیچ عنوان حتی در تاریک ترین نقاط ذهنم هم فکر نمی کردم اسیر شوم. این قدر شور و انرژی داشتیم که اگر یک گردان به ما می دادند و می گفتند که به بغداد حمله کنید. اعتقاد داشتیم از پس این کار بر می آییم. اصلاً توقع نداشتم که روزی خودم به دست دشمن اسیر شوم.

کتابدار صحبت هایش را این طور پی می گیرد: «وقتی که ما را از آن سنگر بیرون آوردند، تازه فهمیدم آن کسی که اشاره می کرد بنشین، درواقع عراقی بود و داشت می گفت که بیا. چون لباس های جفتمان پلنگی بود و تقریباً شبیه هم، فکر کرده بود که من هم از خودشان هستم...».

انا جندی...

او و سی، چهل رزمندۀ دیگری که در آن کانال

آزاده محله راه آهن از خاطرات اسارت می گوید

بگو بخند بعد از ضربه های کابل

محمد کامران - ۲۷ تیر ۱۳۶۷ ایران با آخره قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل را پذیرفت و جنگی هشت ساله که رفته رفته فرسایشی شده بود، پایان یافت. خانواده های بسیاری هنوز چشم انتظار رزمندگان هایشان بودند. آن ها از شنیدن نام پسر، شوهر یا فرزندشان از زادیو یا دیدن عکسش در روزنامه های عربی خوشحال می شدند، اما شاید خبر نداشتند که در طول این سال ها در زندان های رژیم بعث بر آن ها چه گذشته است. آدم وقتی برای چند هفته ای نمی تواند از خانه خودش بیرون بیاید، حالش دگرگون می شود، وای از اینکه چندین سال با کمترین امید ممکن برای رهایی و در بدترین شرایطی که بتوان تصور کرد، محبوس شوی. آن هم به دست دشمنی که به خاک و طشت طمع کرده است. بند ۳ قطعنامه که مربوط به آزاد شدن اسرا بود، دو سال بعد اجرا شد و چشم مردم به جمال آزاده ها روشن شد. علیرضا (مجید) کتابدار، آزاده محله راه آهن و یکی از این رزمندگان بود که از ۲۴ تا ۱۶ سالگی اش را در زندان های رژیم بعث عراق گذرانده بود، هشت سال از بهترین سال های عمرش.

